

خانم سوسن

www.KetabFarsi.com

توی قفس آهنی تعداد زیادی میمون دیده می شد، میمونها یک لحظه آرام نمیگرفتند. یا روی چوبها آکروبات بازی می کردند و یا از سر و کول هم بالا میرفتند. فقط یکی از آنها ژست مجسمه رودین (مرد متفکر) را بخود گرفته بود بدون اینکه کوچکترین حرکتی بکند، یک دستش را زیر چانه اش گذاشته و به فکر فرو رفته بود.

توی دلم گفتم " درست مثل یک انسان می ماند " نمیدانم از چه نژادی بود. قدش از شمشیر کمی بلندتر ولی جثه اش کوچکتر بود. مدتی روبروی یکدیگر ایستادیم و چشم در چشم هم دوختیم . . . موقعی که راه افتادم

بروم صدائی بگوشم خورد " لطفاً " توجه کنید " اطرافم را نگاه کردم هیچکس نبود... با ترس و تردید سرم را بلند کردم دیدم میمونی که تا چند دقیقه پیش مثل مجسمه نشسته بود داره حرف میزنه !

— حضرت آقا با شما هستم ممکنه یک دقیقه به حرفهای من گوش بدین؟

نمی توانستم باور کنم یک میمون بتونه مثل آدمها حرف بزنه با ناباوری پرسیدم :

— شما دارین حرف میزنین؟

— بعله... خواهش میکنم آهسته صحبت کنید مری میمونها نشنود. اگر مری ببیند شما با من حرف میزنید ناراحت میشه مرا اذیت میکند... کتک میزند...

پرسیدم :

— چرا؟

— چون من یک انسان هستم...

— یعنی چه؟ اگر انسان هستید توی قفس میمونها چکا دارید؟

میمون انسان نما به صدای بلند خندید و گفت :

من تنها انسانی نیستم که توی قفس رفتارم...

خیلی‌ها توی قفس زندگی می‌کنند... بعضی‌ها زن می‌گیرند
توی قفس می‌افتند... خیلی‌ها بخاطر پول و ثروت توی
قفس می‌افتند...

چیزی نمانده بود از تعجب شاخ در بیاورم...
میمونه راست میگفت... حرفش خیلی معنی داشت...
همینطور که در دریای فکر غوطه‌ور بودم میمونه‌ازم
پرسید:

– شما تا بحال توی قفس نیفتادی؟

– حساب من با دیگران خیلی فرق داره... من
نصف بیشتر عمرم را توی قفس بودم.
این دفعه میمون انسان‌نما با تعجب از من پرسید:
– چرا؟

جواب دادم:

– چون من یک نویسنده آنهم طنزنویس هستم و به
محض اینکه دو کلمه حرف حسابی میزنم به گوشه قبای
یکی از کله‌گنده‌ها برمیخوره و مرا توی قفس می‌اندازند.
میمون انسان‌نما گفت:

– آقای طنزنویس من از شما یک خواهشی دارم.

– امر بفرمائید آقا میمون.

— من آقا نیستم ، خانم هستم .

— گوشم به شماست بفرمائید خانم میمون .

— یکدفعه که گفتم ، من میمون نیستم . آدمم .

— منم پرسیدم اگر انسان هستید اینجا چکار می کنید ؟

— شما جواب مرا ندادید و حرف توی حرف آوردید .

— الان شرح میدهم که موضوع چی یه .

— بفرمائید ، گوش میدم .

— من از سینما و بخصوص آرتیست‌های معروف خیلی

خوشم می‌آمد . زمانی عاشق سینه‌چاک " گرتا گاریو " بودم . . .

بقدری تحت تاثیر حرکات و رفتار او واقع شدن که زندگی

او را مو به مو سرمشق خودم قرار دادم . . . موهایم را مثل

او روی شانه‌هایم میانداختم . . . سعی میکردم کارهایم

مرموز و اسرارانگیز باشد . . . خلاصه اینکه قیافه و حرکات

و رفتارم نمونه کاملی از زندگی گرتا گاریو بود . . .

پس از مدتی مارلن دیتريش ستاره روز شد و انظار

همه را بسوی خود جلب کرد . من نیز جزء عشاق دلخسته

او در آمدم . لپ‌هایم را مثل او تو کشیدم ، ابروهایم را

با موجین گرفتم و خودم را شبیه او کردم . . . پوست صورتم

را هم با کرم و پودر مانند مارلین دیتريش به رنگ زرد

روشن در آوردم . . .

این مد هم زیاد طول نکشید چون شهرت مارلین مونرو در همه جا پیچید، من به تقلید او آرایش می‌کردم و صدایم را خفه کرده، آهنگ میخواندم . . .

حوصله‌ام از این مزخرف‌گویی خانم میمون داشت سر میرفت حرف او را قطع کردم و پرسیدم:

– خانم خواهش میکنم اصل مطلب را بفرمائید و بگید. چرا به اینجا آمدین؟

– منم دارم دلیل اینو شرح میدم کمی صبر داشته باشید تا به نتیجه برسیم . . .
گفتم:

– بفرمائید اما خواهش میکنم خلاصه کنید.

باشه بعد از مارلین مونرو نوبت به (کلارا بو) رسید . . .
موهایم را مثل او به رنگ مشکی کردم . . . چاق شدم . . .
یک زن شوخ و سنگول شدم ولی وقتی چشمم به (جین هارلو) افتاد عاشق او شدم . موهایم را بور کردم . برای اینکه لاغر شوم کمرست‌های تنگ و چسبان پوشیدم ، ابروهایم را قوسی کردم . . . افسوس که جین هارلو در یک سانحه هوایی کشته شد و دوستدارانش را داغدار ساخت .

بعد از او مدل من (ورونیکا لیک) شد و موهای سرم را مثل او روی پیشانیم ریختم بطوری که جلوی چشمهایم را می‌گرفتم . لبهایم را مثل او کلفت و پر رنگ ماتیک میزدم حسابی داشته کلافه می‌شدم گفتم :

– خانم خواهش میکنم اصل قضیه را بفرمائید و بگید از من چی میخواهید؟
– اگر یک دقیقه به حرفهای من گوش بدین می‌فهمید چی می‌خواهم .

– بفرمائید

– مد (ورونیکا) هم خیلی زود افول کرد و ستاره شهرت الیزابت تایلور درخشید منم پیرو او شدم خودم را مثل او رنگ و روغن میکردم ، ابروهایم را مثل او منگولم می‌کردم . هرکس مرا میدید میگفت " الیزابت خودمان است " تازه داشتم سرشناس میشدم که ریتا هیورت با آقاخان محلاتی ازدواج کرد ، و مد ریتا هیورتی بر سر زبانها افتاد . از آنروز موهای سرم را به رنگ قرمز در آوردم صورتم را مثل او لک و پکی کردم

– حرفش را بریدم و با ناراحتی گفتم :

– خیلی معذرت می‌خوام من خیلی عجله دارم

اجازه بدین مرخص بشم .

با دستپاچی جواب داد :

— آقا خواهش میکنم یک لحظه دیگه صبر کنید

داستان من داره تمام میشه . . . شما باید به من کمک کنید .

ایستادم و گفتم :

— خواهش میکنم زودتر تمام کنید . . .

— وقتی سروصدای (اودری هیپورن) درآمد دلم

میخواست مرا می دیدند . از موهای مردانهام گرفته تا نوک

پایم (اودری هیپورنی) شده بودم که جینالولو بریجیدا

آمد و همه چیزم عوض شد .

بسرش داد کشیدم :

— فهمیدم بابا ، شبیه جینا شدی بعد هم به شکل

سوفیا لورن در آمدی ، درسته . . . ؟

— شما از کجا فهمیدین ؟ . . . خلاصه اینکه روزی که

(گریس کلی) معروف شد و من مثل او کلاه بزرگی روی

سرم گذاشته و قیافهام را مانند او رنگ و روغن کرده بودم

دستگیر شدم . . .

پرسیدم :

— چرا دستگیر شدین ؟

— راستش اونا مدعی بودند که من میمونم و من هر چه داد و بیداد کردم و گفتم انسان هستم کسی گوش به حرقم نداد.

— می‌خواستید به دادگاه شکایت کنید.

— شکایت کردم... دادگاه مرا فرستاد پیش دکترها و متخصصین حیوان‌شناسی و آنها هم بعد از مدتی معاینه و تحقیق نظر دادند که من میمون هستم.
گفتم:

— لابد از من می‌خواهی که اعمال نفوذ بکنم و تو را بنام انسان از توی قفس نجات بدهم؟
— نخیر... چون شما نویسنده هستید و حتماً "روزنامه‌ها را می‌خوانید و از مدهای روز خبر دارید بمن بگوئید بیستم این روزها مشهورترین ستاره سینما کی‌یه؟ چطوری لباس می‌پوشه؟ موهاش چه رنگ؟ و حرکات و رفتارش چطوری‌یه؟

در این موقع مدیر باغ وحش و مربی حیوانات بسرعت بطرف ما آمد و به عنتری که با من حرف میزد گفت:
— باز هم داری چاخان می‌کنی؟ هنوز هم به همه میگی میمون نیستی و آدمی؟

بعد هم چوبی را که توی دستش گرفته بود بلند کرد و محکم توی سر میمون کوبید.

دست متصدی باغ وحش را گرفتم و گفتم:

شما حق ندارید به یک انسان توهین بکنید.

متصدی حیوانات با تعجب سر تا پای مرا و رانداز کرد

و گفت:

— آقا شما حرفهای این عنتر را باور کردین؟ خواهش

می‌کنم درست به قیافه او نگاه کنید. این چشم و ابرو کجاش

شبيه آدمه... کدام آدمی موهای سرش اینجوری به خودتان

قضاوت کنید این شکل و شمایل به آدم شبیه‌تره یا به یک

عنتر؟...

زنی را که توی قفس بود بدقت نگاه کردم درحقیقت

متصدی باغ وحش درست می‌گفت... چون منتظر جواب

بود گفتم:

— حق با شماس... این زن به عنتر بیشتر شبیه‌تا

به آدم...:

متصدی باغ وحش لبخندی زد و گفت:

— البته عنتر هم هست... تمام دانشمندان و دکتورها

او را معاینه کردن و عنتر بودنش را گواهی کردن...:

وقتی من از آنجا دور شدم عنتر هنوز حرف میزد:

— آقا ، شما را بخدا بمن بگوئید کدامیک از ستاره‌ها مشهور هستند؟

www.KetabFarsi.com

ابو سید الخدری انحصار میں

" اتومبیل‌های اختصاصی "

www.KetabFarsi.com

اتومبیل سیاهرنگی که درخشندگی آن نشان میداد مدل بالاس با حرکتی غرورآمیز کنار تابلوی " پارک ممنوع " توقف کرد .

پلیس راهنمایی با ناراحتی و عصبانیت زیاد چند بار پشت سرهم سوت کشید . اتومبیل سیاهرنگ در جواب سوت پلیس صدای ناهنجاری از لوله اگزوزش خارج کرد . پلیس راهنمایی که از این عمل تا سر حد جنون عصبانی شده بود نفس زنان بطرف اتومبیل دوید دسته قبض جرمه را از جیبش بیرون آورد . . .

اتومبیل سیاهرنگ بدون اینکه خودش را ببازد به

پلیس راهنمایی گفت :

— اول به عقب من نگاه کن بعد بیا جلو...
مامور راهنمایی برای نوشتن شماره اتومبیل به عقب ماشین رفت . همین‌که چشمش به پلاک قرمز رنگ ماشین افتاد فوراً "خودش را جمع و جور کرد . تکمه‌هایش را بست و پاهایش را محکم بهم کوبید ، سلام نظامی داد ، خبردار ایستاد و گفت :

— خیلی معذرت می‌خوام حضرت ماشین پلاک رسمی من خیال کردم شما تاکسی هستید .

اتومبیل سیاه‌رنگ پلاک رسمی در جواب مامور راهنمایی یکبار دیگر صدای ناهنجاری از لوله‌آگزوزش خارج کرد . مامور راهنمایی که تا نوک دماغش سرخ شده بود به آنطرف خیابان رفت ، راننده یک تاکسی را متوقف کرد و بنام اینکه سرعت زیاد دارد جریمه‌اش کرد...

چون ناراحتی او رفع نشد ، یک تاکسی دیگر را بجرم آهسته رفتن ، سومی را به بهانه اینکه مسافر کم سوار کرده و چهارمی را بدلیل اینکه مسافر زیادی سوار کرده ، و پنجمی را بخاطر اینکه خارج از ایستگاه تاکسی توقف کرده جریمه نمود تا اینکه اعصابش آرام شد...

در این موقع یک تاکسی قراضه کنار اتومبیل سیاهرنگ
پلاک رسمی ایستاد و گفت:

سلام دوست عزیز حالت چطوره؟

اتومبیل سیاهرنگ با غرور و افاده دماغش را بالا
کتید و پرسید:

– تو از کجا دوست من شدی؟

– به این زودی فراموش کردی؟ یادت رفته که ما دو

تا از یک کارخانه بیرون آمدیم؟ مگه با هم وارد گمرگ
استانبول نشدیم؟

اتومبیل رسمی دوست قدیمی‌اش را بیاد می‌آورد...

خیلی متاثر میشود و دو قطره بنزین از باکش بزمین
می‌ریزد. با ناراحتی می‌پرسد:

– بیچاره دوست من، چرا به این روز افتادی؟ مثل

حزبی که از قدرت می‌افتد درب و داغان شدی؟

تاکسی قراضه با خجالت سرگذشت خودش را تعریف

می‌کند:

– بعد از اینکه توی گمرگ از هم شدیم... یک تاجر

آهن مرا خرید... صبح‌ها تا ظهر خانم او به‌بهانه

تعلیم رانندگی با یک جوان الدنگ مرا به کوه و بیابان

میبرد و عصرها پسر جوانش دخترهای مردم را تعلیم میداد ! !

شبهها نیز خود تاجر و گاهی دختر و پسرش از من بجای چادرهای صحرایی استفاده می‌کردند . . .

درسته که اسم و من ماشین است ولی هرچه باشد جزء جاندارها هستم و حرکت می‌کنم . وقتی این همه مناظر خلاف اخلاق و انسانیت می‌بینم جسم و جان ما آزرده می‌شود و اجزاء ما از قبیل فرمان و ترمز و فنر و هرچه داریم از کار می‌افتند و قراضه می‌شویم .

بخصوص که من جزء ماشین‌های بدبخت و بیصاحب هستم علتش هم این است که صاحب من حلبی‌های زنگ زده را با سود سی‌چهل درصد به مردم قالب می‌کرد و چون گندکار درآمد به زندان افتاد و من توی دست‌زن و پسر و دختر او افتادم و حسابی از من کار کشیدند چون پلیس از جریان خبردار شد خانواده تاجر آهن مجبور شدند مرا بفروشند .

از شانس سیاه‌یک بقال مرا خرید . هر روز صبح به میدان‌بار میرفتم و تاجائی که می‌توانست جنس می‌خرید و بار من می‌کرد . . .

و در اثر فشاری که بقال بیرحم به من وارد می‌آورد ،
خیلی زود درب و داغان شدم . . . روزی دو سه بار کرم
زیر بار فشار خم میشد و روی زمین می‌خوابیدم . . .
بقال که متوجه شد من دیگر به درد کار اونمی‌خورم
ما تبدیل به تاکسی کرد . . .

یک راننده‌ای داشتم که نصف درآمد تاکسی را
می‌گرفت با اینحال بی‌انصاف سی درصد کارکرد را هم
می‌دزدید . . . ده درصد را هم عقب می‌انداخت و بقیه
را به بقال میداد . . .

هر چقدر امروز عصر به بقال تحویل میداد فردایش
به بهانه اینکه ماشین احتیاج به تعمیر دارد دو برابر از
بقال می‌گرفت .

بعد از مدتی بقال متوجه شد که نزدیک است ورشکست
شود به همین جهت مرا به راننده‌ام بخشید و خودش را
خلاص کرد .

هنوز مدتی نگذشته و راننده قرض‌هایش را نپرداخته
بود که یک شب دزدها مرا بردند ، رنگ و روی مرا عوض
کردند ، علامت‌ها و نمره مرا تغییر دادند و بخاطر اینکه
پیدایم نکنند مرا به دهاتهای دور افتاده بردند ، مدتها

در راه‌هایی که انسان‌ها هم نمی‌توانستند پیاده راه بروند
من مسافرکشی میکردم... چند نفر را زیر گرفتم و لت
و پار کردم... چندین بار داخل‌خانه‌ها و دکانها رفتم
یکبار با درخت تصادف کردم... یکدفعه هم داخل یک
رودخانه افتادم... باز من بودم که جان سالم بدر بردم
و هنوز نیمه نفسی می‌کشم... خب، بگو ببینم تو چطور
تا بحال اینطور سالم و خوب ماندی و هنوز مثل خانم‌هایی
که از آرایشگاه بیرون می‌آیند قشنگ هستی؟!
اتومبیل سیاه‌رنگ رسمی با غرور شروع به شرح ماجرا
می‌کند:

— من صبح‌ها در گاراژ خود بیدار می‌شوم... آقا
کوچولو و خانم کوچولو را به مدرسه می‌برم. بعد خانم
را به سلمانی میرسانم و از آنجا به منزل یکی از دوستانش
جهت بازی پوکر می‌رویم. بعد از ظهرها هم گاهی خانم
به خیاطی سرمیزند و گاهی خانم بزرگ برای خرید تکمه
و قره... قره... و چیزهایی شبیه این با من به بازار
می‌آید...

شب‌ها هم برای شب‌نشینی و یا میهمانی‌های خصوصی
می‌روم و خلاصه من بیشتر استراحت می‌کنم و خستگی کارهای

نگرده را در می‌کنم . . .

تا کسی قراضه با تعجب می‌پرسید:

- شنیده‌ام می‌گن ماشینهای دولتی حق ندارند کارهای

تخصی انجام بدهند؟!!

ماشین دولتی صدای مخصوصی از لوله اگزوزش خارج

می‌کند و جواب میدهد:

- از دوران سلطان (پالاموت) ها تا بحال این حرفها

را میزنن ولی گوش هیچکس بدهکار نیس.

تا کسی می‌پرسد:

- آخه چطور ممکنه کسی قانون را زیر پا بگذاره؟

- ما کجا قانون را زیر پا گذاشتیم؟؟ این ماشین

مال ملت است . ارباب منم برای ملت کار می‌کند . . .

زن و بچه‌های ارباب هم جزء این ملت هستند پس می‌بینی

کدهمه‌چیز مال ملت است و هرگز با هم جدائی ندارند

و ماهمه در راه ملت قربانی می‌شویم .

قصه‌های اقتصادی

www.KetabFarsi.com